

از زرین آباد تا موصل

خاطرات آزاده مجید اختری

بتول میرزائی

سرشناسه، اخزری، مجید، ۱۳۴۳-
عنوان و نام پدید آور: از زرین‌آباد تا موصل "خاطرات آزاده مجید اخزری" / بتول میرزائی؛ [به سفارش
اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان ایلام].
مشخصات نشر: ایلام: نشر گنج‌سرا، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۸۷ ص. مصور، عکس، نمونه. قطع رقعی
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۳۰۰۴-۰۰۴
قیمت: ۵۴۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
عنوان دیگر: خاطرات آزاده مجید اخزری.
موضوع: اخزری، مجید، ۱۳۴۳-
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- آزادگان -- خاطرات
موضوع: Released captives -- Diaries -- Iran-Iraq War, 1980 - 1988 *
موضوع: جانبازان -- ایران -- خاطرات
موضوع: Disabled veterans -- Iran -- Diaries
شناسه افزوده: میرزائی، بتول، ۱۳۶۳-، گردآورنده
شناسه افزوده: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس. اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع
مقدس استان ایلام.
شناسه افزوده: ایلام: نشر گنج‌سرا
رده بندی کنگره: DSR1۶۲۹
رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۹۰۷۰۴۸۰



نشر گنج‌سرا



اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس
استان ایلام

از زرین‌آباد تا موصل "خاطرات آزاده مجید اخزری"

تدوین‌گر: بتول میرزائی
طراح جلد و صفحه آرا: نبی‌اله تبار
ناشر: نشر گنج‌سرا
چاپ اول: ۱۴۰۱
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

مرکز پخش: ایلام، نبش میدان دفاع مقدس، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس
تلفن ۰۸۴۳۲۲۲۰۴۹۴ دورنگار ۰۸۴۳۲۲۲۳۳۴۴
قیمت: ۵۴۰,۰۰۰ ریال

فهرست

- تولد ۷
- آن سال‌ها ۱۵
- مهاجرت به دهلران ۱۷
- شروع جنگ تحمیلی ۱۹
- اعزام در سال ۱۳۶۱ ۲۱
- پدر به جبهه می‌آید ۲۳
- عشق شهادت ۲۶
- ازدواج ۲۸
- اعزام در سال ۱۳۶۵ ۳۱
- مأموریت در سپاه دهلران ۳۳
- آن روز سخت ۳۴
- از دهلران تا بغداد ۳۸

٤٠.....	تونل مرگ.....
٤٢.....	اردوگاه موصل ٣.....
٤٦.....	صلیب سرخ.....
٤٨.....	شکنجه.....
٥٠.....	حال و هوای اردوگاه.....
٥٢.....	ایستادگی.....
٥٤.....	ماجرای استوار علی منصوری.....
٥٦.....	حضور در بیمارستان.....
٥٩.....	ماجرای عکس.....
٦١.....	حال و هوای اردوگاه.....
٦٣.....	خبر آزادی.....
٦٦.....	پس از اسارت.....
٦٨.....	احداث باغ.....
٦٩.....	پایان خوش.....
٧١.....	پیوست‌ها.....

تولد

یکم خردادماه ۱۳۴۳ در روستای مزیه^۱ به دنیا آمدم. پدرم حاج علی‌خان اخزری فرزند کدخدا نیازعلی و مادرم مریم شامحمدی فرزند کدخدا بهرام شامحمدی از طایفه گلگلی است که هر دو از بزرگان ایل کورد بودند. در سن دو سالگی مادرم را از دست دادم و در جوانی به اسارت دشمن بعثی درآمدم و بعد از اسارت در سال ۱۳۹۰ در طی سه روز پدر و برادرم داراب اخزری که از فرماندهان شجاع نیروی انتظامی در دوران جنگ تحمیلی بود از دست دادم. در آن زمان روستای مزیه ترکیبی از سیاه‌چادر و ساختمان‌های گلی بود اما هم اکنون روستا متروکه شده و اثری از ساختمان‌ها وجود ندارد و مردم روستا به خاطر نبود جاده ارتباطی مناسب به

۱. از توابع بخش زرین‌آباد در شهرستان دهلران واقع در استان ایلام

شهرها مهاجرت کرده‌اند و تعداد کمی از آنها در حال حاضر به شغل دامداری و کشاورزی مشغول هستند.

اصل و نسب من به طایفهٔ مموس می‌رسد. این طایفه از دو نسل که برادر بوده‌اند تشکیل شده است این دو نسل به دو شاخهٔ مموس دیونه و مموس مزیه مشهور هستند که هر دو منتسب به شهرستان دهلران و ایل کرد هستند. آنها با هم متحد و هم‌عقیده بوده و برای همدیگر احترام خاصی قائل هستند. مموس‌های دیونه بیشتر در هفت کیلومتری غرب دهلران و تعدادی هم در آبدانان و شهرهای دیگر سکونت دارند تعدادی از بزرگان این شاخه حاج علی‌اکبر رحمتی، حاج سلطان عمانی، حاج اسداله رحمتی، حاج بنیان یوسفی، حاج روح اله عباسی و... می‌باشند.

مموس‌های مزیه در ضلع غربی بخش زرین‌آباد ساکنند که تعدادی از آنها هم اکنون به شغل دامداری و کشاورزی مشغول هستند و تعدادی هم در شهرهای ایلام، خوزستان و تهران سکونت دارند.

بزرگ خاندان طایفه مموس مزیه کدخدا نیازعلی اخزری است که کدخدا یوسف، حاج حسن، حاج علی خان، حاج غلامعلی، کدخدا علی‌عباس، علی‌بخش و حسین فرزندان او هستند.

از دیگر بزرگان طایفه مموس مزیه: کدخدا نقدعلی و ملک‌میرزا اخزری است که در گذشته به عنوان معتمدین در خانه انصاف نقش داشتند. امید اخزری هم رئیس انجمن طایفه مموس بود چون قبل از انقلاب هر طایفه یا روستا یک کدخدا، یک خانه انصاف و یک رئیس انجمن داشت و هم اکنون این عناوین به دهیار، شورا و شورای حل اختلاف تبدیل شده‌اند.

دو برادر به نام داراب و نظر و دو خواهر به نام نوریه و صدریه دارم. پس از آسمانی شدن مادرم، پدرم زن گرفت که حاصل ازدواج او و جمیلۀ اخزری هفت دختر به نام‌های؛ فرنگیس، زینب، زهرا، نرگس، فروزان، مرجان، مهتاب و یک پسر به اسم سجاد است. جمیلۀ اخزری؛ همسر پدرم فرزند غلامرضا است. غلامرضا از بزرگان طایفه مموس بود. همه با هم صمیمی هستیم و هر کدام زندگی موفقی داریم.

در سال ۱۳۵۱ در قریه دولت مرده که کنار روستای مزیه است مدرسه‌ای با شانزده دانش‌آموز مختلط دایر شد. من در همان سال به مدرسه رفتم. معلم کلاس اول یک سپاه دانشی به نام مصطفی موسوی، معلم کلاس دوم و سوم اکبر فتح‌اللهی و پایه چهارم آقای عطابیگی بود. در آن مدرسه پایه پنجم دایر نشد.

همکلاسی‌های من تا پایه چهارم ابتدایی همه از طایفه مموس بودند. در سال‌های اول کسانی چون؛ امیدعلی، لطیف، صیدعلی، جبار، عبدالمحمد، عباس، صیدمحمد، جهانگیر، علی، جهانبخش، تاج، کلثوم و شیرین با من بودند. سال‌های بعد اسد، علی‌حسین، محمد و... هم به کلاس اضافه شدند. مبصر کلاس امیدعلی صفری بود چونکه از همه بزرگ‌تر و باهوش‌تر بود اما بعد از پایه چهارم به خاطر کمک در امرارمعاش خانواده ادامه تحصیل نداد و در امور کشاورزی و دامداری یاریگر اهل خانه شد و در حال حاضر یک دامدار نمونه و موفق است.

در آن زمان رسم بود دانش‌آموزان به صورت نوبتی برای معلم تخم‌مرغ ببرند و برای بخاری مدرسه هیزم تهیه کنند. یک روز

نوبت به من رسید اما نتوانستم هیزم ببرم و فقط تخم مرغ بردم چون برادرم داراب به من هیزم نداد. او علاقه عجیبی به من داشت. گفت: سنگین است و اذیت می‌شوی. من بدون هیزم به مدرسه رفتم با اینکه تخم مرغ زیادی برای معلم بردم اما کتک مفصلی از او نصیبم شد وقتی به خانه برگشتم به داراب گفتم: چرا به من هیزم ندادی؟ معلم مرا کتک زد. بعد زدم زیر گریه. صبح روز بعد داراب به مدرسه رفت و با معلم درگیر شد. داراب هجده سالش تمام شده بود و باید به خدمت سربازی می‌رفت او از معلم پرسید: چرا بچه را کتک زدی؟ من هیزم را خودم برایت می‌فرستادم، بچه با این سن چطور هیزم را با خود به مدرسه بیاورد؟! بعد با عصبانیت به دولت و شاه فحش داد.

روی صفحات اول کتاب‌های درسی عکسی از شاه، پدرش و شاه‌بانو بود که داراب با عصبانیت آن سه برگه را پاره کرد و گفت: این چه قانونی است که از بچه‌ها به عنوان برده استفاده می‌شود.

همه فکر می‌کردند که معلم از داراب شکایت می‌کند و ماجرا را به مسئولین گزارش می‌دهد اما چون معلم خودش هم دل خوشی

از دولت نداشت موضوع را گزارش نکرد و آن درگیری ختم به خیر شد .

برای ادامه تحصیل در پایهٔ پنجم به روستای پاریاب^۲ رفتیم که با روستای مزیه تقریباً بیست کیلومتر فاصله داشت. به خاطر بُعد مسافت بیشتر مواقع در روستا می‌ماندیم و به خانه برمی‌گشتیم. آخر هر هفته من و صیدعلی و جهانبخش به خانه برمی‌گشتیم. بیشتر روزهای هفته در منزل عمویم کدخدا علی‌عباس در قریهٔ زار بودیم. مادر بزرگم شایه‌خانم به ما توجه خاصی داشت و زن عمویم حاجیه گلی زحمت زیادی برای ما کشید.

در پایهٔ پنجم معلم ما آقای نصیری و همکلاسی‌هایم بچه‌های روستای پاریاب از طایفهٔ کاکلی بودند کسانی چون؛ عسکر ستاری، سعید جهانی، منصورزاده، عدنان محمدی و... در آن مدرسه با من بودند.

پدر بزرگم حاج کدخدای خوشنام و مقتدری بود. مردم خیلی به او علاقه داشتند. یک بار از پدر بزرگم شکایت می‌شود. نیروهای پاسگاه زرین‌آباد به روستای مزیه و قریهٔ دولت‌مرده می‌آیند که

۲. از توابع بخش زرین‌آباد در شهرستان دهلران.

او را دستگیر کنند. او در مزیه و زار ساختمان داشت. زار در یک کیلومتری امامزاده سیدناصرالدین(ع) می‌باشد. در آن روزها ساکن مزیه بود مأموران برای دستگیری او به مزیه رفته بودند. طایفه مموس با هم متحد شدند و پدربزرگم و خانواده‌اش را مخفی کردند. آنها به مأمورین می‌گویند که حاج نیاز رفته قریه زار و اینجا نیست. پدربزرگم از این فرصت استفاده می‌کند و در یک کوره‌راه به نام پخشاره^۳ مأموران پاسگاه را در هنگام برگشت محاصره و دستگیر می‌کند بعد آنها را خلع سلاح کرده و اسلحه آنها را با خودش می‌برد. بالاخره با پادرمیانی کدخدایان کرد، لر و ملکشاهی این موضوع حل می‌شود و این شهامت و شجاعت پدربزرگم زبانزد مردم پشت کوه می‌شود.

تعدادی از والیان آن عصر مستبد بودند. والی وقت، کدخدا نیازعلی را تهدید و احضار می‌کند اما پدربزرگم قبول نمی‌کند و به او پیغام داده بود که من از تو قدرتمندتر و املاکم از تو بیشتر است هیچوقت اجازه نمی‌دهم مرا تهدید کنی. وقتی این پیام به گوش والی می‌رسد از جسارت پدربزرگم تعجب می‌کند و می‌گوید:

۳ . این منطقه بین هلت و مزیه قرار گرفته است.

هر طور شده می‌خواهم این مرد را ببینم. با پدربزرگم همراه
کدخدایان کرد در ملکشاهی قرار می‌گذارند در آنجا همدیگر را
می‌بینند والی به دلیل شجاعتی که از پدربزرگم می‌بیند یک عبا
به عنوان خلعت و یادگاری به پدربزرگم می‌دهد و می‌گوید: هر
چه از شجاعت و اقتدار تو گفته‌اند درست است.

خیلی از اتفاقات و خاطرات دوران کودکی و نوجوانی در خاطرمان مانده. بازی‌های دوران کودکی، شیطنتها و خیلی اتفاقات دیگر. در آن سالها تا جایی که در خاطرمان مانده ماه محرم مراسم عزاداری بسیار پرشوری داشتیم. هر شب نزدیک به ده کیلومتر تا روستای مجاور می‌رفتیم و سینه می‌زدیم. یک سید از اهالی روستای سیدناصرالدین نوحه‌خوان بود و با ما تا روستای مجاور می‌آمد. یک پیرمرد دیگر هم داشتیم که او هم برایمان نوحه می‌خواند.

در روز عاشورا تعزیه داشتیم. رسم حلیم‌پزی شب عاشورا هیچوقت از یادمان نمی‌رود. گندم آن را به سختی با هاونگ چوبی می‌کوبیدند و بعد تا صبح پای دیگ‌های حلیم، شب‌زنده‌داری

می‌کردند.

در ماه رمضان نیز با وجود مشکلات از جمله گرمای طاقت‌فرسای تابستان روزه می‌گرفتند. پدر و پدربزرگم وقتی روزه می‌گرفتند یک غار یا جای خنک پیدا می‌کردند و از صبح به آنجا می‌رفتند و تا غروب نمی‌آمدند. در آنجا با خدا راز و نیاز می‌کردند.

مهاجرت به دهلران

بعد از پایه پنجم به علت نبود مدرسه راهنمایی در بخش زرین آباد برای ادامه تحصیل مجبور شدم زادگاهم را ترک کنم و به شهرستان دهلران بروم. سال تحصیلی ۵۶-۵۷ بود. مردم دهلران در سال ۱۳۵۷ همگام با دیگر مناطق ایران علیه استبداد رژیم پهلوی به پا خاستند و از طریق راهپیمایی و تظاهرات مخالفت خود را ابراز داشتند. من کلاس هفتم را در مدرسه اروندرود شهرستان دهلران شروع کرده بودم که فعالیت انقلابیون به اوج خود رسید. من و صیدعلی اخزری و محمدعلی شیخی و تعداد دیگری از دانش آموزان مدرسه اروندرود عکس‌های امام را از مبارزان انقلابی از جمله خان محمد محمدی و الیاس ملکی تحویل می‌گرفتیم و آنها را در سطح شهر دهلران پخش می‌کردیم. دی‌ماه

سال ۱۳۵۷ یک شب که در حال توزیع عکس‌ها بودیم مأموران ساواک محمدعلی شیخی و صیدعلی اختری و تعداد دیگری از انقلابیون را دستگیر کردند و آنها را در پاسگاه ژاندارمری دهلران بازداشت کردند. مردم به محض اینکه موضوع را فهمیدند تظاهرات کردند و به درب پاسگاه رفتند و اعتراض کردند، با پافشاری مردم و همکاری حاج شیخ علی اکبر روحانی با رئیس پاسگاه که سروان مقدم بود آنها را آزاد کردند. بعد از انقلاب شیخ علی اکبر روحانی اولین نماینده شهرستان دهلران در مجلس شورای اسلامی شد. سال بعد من پایه دوم راهنمایی را در مدرسهٔ ارونرود با موفقیت به پایان رساندم.

شروع جنگ تحمیلی

با شروع جنگ تحمیلی در سال ۱۳۵۹ به زرین آباد رفتیم. پایه سوم راهنمایی و دوران دبیرستان را باید در مدرسه فارابی زرین آباد می‌گذراندم. مردم شهر دهلران مجبور به ترک شهر و آواره شهرها و روستاها شدند. ساکنان زرین آباد میزبان آوارگان بودند. در ۱۳ مهرماه ۱۳۵۹ تعدادی از مردم شجاع دهلران به صورت خودجوش و داوطلبانه مقابل دشمن ایستادند و از ورود عراقی‌ها به شهر دهلران جلوگیری کردند کسانی همچون خان محمد محمدی از طایفه کایدخورده، الیاس ملکی از طایفه گلگلی و برادرم داراب اخزری در یک عملیات چریکی تن به تن با دشمن جنگیدند. در جبهه موسیان الیاس و خان محمد شهید شدند و نامشان به عنوان اولین شهدای جنگ تحمیلی در شهرستان دهلران در دفتر زرین دفاع مقدس ثبت شد.

داراب در آن عملیات جان سالم به در برد و به عنوان یک رزمندهٔ خستگی‌ناپذیر در طول هشت سال جنگ تحمیلی در نیروی انتظامی در پاسگاه‌های مرزی چیلات، فسیل و زرین‌آباد خدمت کرد.

با ادامه یافتن بمباران‌ها توسط حزب بعث شهر دهلران خالی از سکنه شد و شهر به یک منطقهٔ عملیاتی برای تردد رزمندگان تبدیل شده بود. مردم تقریباً تمام وسایلشان را در دهلران جا گذاشته بودند بعد از مدتی بنیاد مهاجرین تشکیل شد و مایحتاج ضروری آوارگان را تأمین می‌کرد. پتو، علاءالدین، سیب زمینی و... از جمله اقلامی بودند که به دست مردم می‌رسید.

ما از دهلران به زرین‌آباد و از آنجا به روستای برزّه هشتادمنی که در هشت کیلومتری زرین‌آباد بود رفتیم.

بعد از جنگ آقای محمودیان که یک روحانی غیربومی بود امام جمعهٔ زرین‌آباد و چندی بعد رئیس نهضت سوادآموزی شد. او از من دعوت کرد که مسئول کتابخانهٔ روستا و آموزشیار نهضت شوم. من هم پذیرفتم و مدتی آموزشیار نهضت شدم و بعد آن آقای صادق جاندرمیان جایگزین محمودیان شد.

اعزام در سال ۱۳۶۱

پانزده روز از خرداد سال ۱۳۶۱ گذشته بود که به جبهه اعزام شدم در واقع امتحانات که تمام شدند به جبهه رفتم دلیل رفتم دستور امام بود که فرمود "به جبهه‌ها بشتابید". سپاه در سال ۱۳۵۸ در شهر دهلران دایر شده بود در طی جنگ تحمیلی یک پادگان آموزشی در گوشه‌ای از منطقه آب گرم دهلران مستقر شد و آموزش‌های مقدماتی در آنجا برگزار می‌شد. از پادگان فرجیانزاده به صالح آباد و بعد هم به امامزاده سیدحسن (ع) در مهران اعزام شدم. ابتدا رزمندگانی را که در خط اول یا همان خط مقدم بودند فرستادند به مرخصی. چون آن زمان هر دو ماه یک بار رزمندگان از خط اول به پشت خط می‌آمدند و ما که تازه رسیده بودیم به خط اول رفتیم و جایگزین آنها

شدیم. پس از سازماندهی من در دسته‌ی یک از گروهان ۳ گردان شهید بهشتی پذیرفته شدم در حالی که مواضع نیروهای عراقی در پانصد متری ما قرار داشت. سهمیه‌ی هر ماه هفت روز مرخصی بود اما معمولاً کسی به مرخصی نمی‌رفت. حقوق ماهیانه‌ی بسیجیان دویست تومان بود که عده‌ای هم آن را نمی‌گرفتند یا به دیگران می‌بخشیدند که صرف زن و بچه‌شان شود.

برای تسویه ابتدا باید به مسئول گروهان و بعد به واحد نیروی انسانی یا همان پرسنلی مراجعه می‌کردیم و در کارگزینی آنجا برگه‌ی تسویه حساب به ما می‌دادند و تجهیزات‌ی که همراه ما بود به واحد تدارکات تحویل می‌دادیم.

پدر به جبهه می‌آید

پدرم بسیار مهربان و دلسوز بود. من بدون اینکه اجازه بگیرم یا به خانواده‌ام اطلاع بدهم عازم جبهه شده بودم. بعد از مدتی که در جبهه بودم پدرم به سراغم آمد. پدرم یک پالتو سفید پوشیده بود هنگامی که به سمت روستای کاور می‌آید یک تویوتای خاکی می‌بیند و سوار آن می‌شود. مسافرانش همه بسیجی بودند از او می‌پرسند: تو با لباس شخصی می‌خواهی به کجا بروی؟ او گفته بود: پسرم در مهران است باید به سراغ او بروم.

او را در مهران پیاده می‌کنند بچه‌ها می‌بینند که یک نفر با لباس شخصی در بین رزمندگان است. من در خط مقدم بودم. اکثر هم‌زمانم دهلرانی، ملکشاهی و ایلامی بودند و پدرم را می‌شناختند چون پدر بزرگم حاج نیاز مرد سرشناسی بود. بعد از اینکه خودش

را معرفی می‌کند همه او را می‌شناسند. به او گفته بودند که پسر تو در خط است ما به فرمانده گروهان بیسیم می‌زنیم تا او را به پشت خط بفرستد تا بتوانی او را ملاقات کنی.

برای برگشتن به پشت خط باید جایگزین پیدا می‌کردم. اما نتوانستم کسی را به جای خودم بگذارم به همین دلیل نتوانستم به پشت خط بروم و از طریق همان بیسیم با پدرم تماس گرفتم و گفتم که حامل خوب است و خیالش راحت باشد. آن روز من پدرم را ندیدم و پدر به همان تماس راضی شد و به خانه برگشت.

بعد از مدتی به دهلران برگشتم. من، صیدعلی اخزری و جهانبخش اخزری که قبلاً سر یک کلاس درس خوانده بودیم هر سه در گردان ۵۰۵ محرم به عنوان نیروی بسیج در شهر دهلران خدمت می‌کردیم که پس از مدتی من را به عنوان نیروی دژبانی نگه داشتند. معمولاً در ورودی و خروجی شهر نگهبانی می‌دادیم و تردها را کنترل می‌کردیم و کسانی همچون حسین مؤمنی و آقای یاری مسئول دژبانی بودند. ما دو ساعت نگهبانی می‌دادیم و بعد از آن نیروها جابه‌جا می‌شدند و استراحت می‌کردند. محل

استراحت ما همان ساختمان قدیم ساواک و مدرسهٔ ارونرود بود. بعد از مدتی جهانبخش و صیدعلی و تعداد دیگری از نیروهای گردان ۵۰۵ محرم جهت شرکت در عملیات والفجر ۳ عازم مهران شدند که در این عملیات صیدعلی اخزری شهید و جهانبخش اخزری مجروح گردید. صیدعلی اخزری در هشتم مرداد ۱۳۶۲ در کله‌قندی مهران بر اثر اصابت ترکش خمپارهٔ دشمن به شهادت رسید و پیکر پاکش هفت روز در آن بیابان در محدودهٔ خاک دشمن بود و بعد با کمک رزمندگان به پشت جبهه انتقال یافت و در گلزار شهدای امامزاد سیدناصرالدین(ع) به خاک سپرده شد.

عشق شهادت

در سال ۱۳۶۱ که در مهران بسیجی بودم یک روز یک خلبان آمد و برای ما سخنرانی کرد. او گفت: جان فدا باشید، من دو فرزند دارم و اسم هر دوی آنها را روی دستم خالکوبی کرده‌ام. هدف او ترغیب ما به فداکاری و مجاهدت بود. عبارت "عشق شهادت" را هم روی دستش نوشته بود. نمی‌دانم اسم آن خلبان چه بود. زمانی بود که در خط‌مقدم بودیم. سخنانش خیلی بر من تأثیر گذاشت و مدام به آنها فکر می‌کردم.

چند روز بعد به من مرخصی دادند. به سراغ یکی از اقوام رفتم و او خالکوبی می‌کرد. من اول با زغال روی دستم عبارت "عشق شهادت" را نوشتم بعد او هم با سوزن روی آن را خالکوبی کرد. بعد از آن این بیت شعر همیشه در ذهنم تداوی می‌شد:

عشق شهادت در دست خود نوشتم

دوست داشتم که این شود سرنوشتم

من واقعاً عاشق شهادت بودم. از همان دوران که خودم را شناختم و در ماه محرم با جریان شهادت امام حسین (ع) آشنا شدم این شور در سر من افتاده بود و بعدها با جریان انقلاب تشدید شد. حضور در جبهه باعث تغییرات روحی بسیار زیادی در من شده بود. دلم برای آنجا به شدت تنگ می‌شد. فضای جبهه آنقدر معنوی و روحانی بود که دوست نداشتم آنجا را ترک کنم. در جبهه مداحان فضای معنوی جبهه را دو چندان می‌کردند. کلاس‌های دینی برگزار می‌شد و ما پای سخنرانی مسئولین و روحانیون می‌نشستیم. در پشت خط مقدم نماز جماعت برگزار می‌شد. در آنجا کمتر کسی به امور دنیوی می‌اندیشید همه به فکر آخرت خود بودند.

ازدواج

اواخر سال ۱۳۶۴ با دخترعمویم ازدواج کردم. خانواده عمویم در ایلام سکونت داشتند اما آواره بودند و در زیر چادر در کوه‌های اطراف ایلام زندگی می‌کردند. عموحسن خیلی فعال بود اولین نفری بود که در زرین‌آباد پمپ بنزین احداث کرد. جمعیت زرین‌آباد به خاطر مهاجرین جنگ تحمیلی بسیار زیاد بود اما هیچگونه امکاناتی نداشتند. آقامحمد محمدی از بزرگان طایفه کاکلی به عنوان عامل فروش بین مردم جنگ‌زده زرین‌آباد نفت تقسیم می‌کرد.

عمویم حاج حسن اخزری در سال ۱۳۶۳ اقدام به احداث پمپ بنزین در زرین‌آباد کرد. در آن زمان برای پمپ بنزین از خوزستان

بازرس می‌آمد. به یاد دارم چند مهندس برای بازدید آمده بودند آنها در منزل عموحسن بودند شب در آنجا خوابیدند. علی‌کرم کاویانی که مردی انقلابی و مردمدار بود صبح‌ها اذان می‌گفت. صدایش همانند مؤذن‌های امروزی نبود اما به این کار علاقه داشت. هر صبح او اذان می‌گفت. بازرسان با صدای او بیدار شدند و نماز خواندند. بعد از علی‌کرم، برادرزاده‌اش حشمت کاویانی مؤذن شد. او هم‌کلاس من بود وقتی علی‌کرم اذان می‌گفت حشمت مکبر بود.

عموحسن به خاطر همباران خانواده‌اش را به زرین‌آباد آورده بود و یک‌سال آنجا ماند.

همسرم فرزند ارشد عمویم حسن است. من به دلیل جنگ و شهادت رزمندگان جشن خاصی نگرفتم. یک روز پدرم سوار بر مینی‌بوس شد و بدون اینکه عمو و دختر عمویم خبر داشته باشند به اندیمشک رفت و برای همسرم چهار انگو، یک گردنبند، پیراهن و ... خرید. آنها را شب برای خانواده عمویم بردیم. مراسم عروسی را خیلی ساده و بدون سروصدا برگزار کردیم.

حاصل ازدواج ما دو فرزند قبل از اسارت و دو فرزند بعد از اسارات است که از آنها بسیار راضی هستم و خدا را شکر زندگی موفق‌تری دارند.

اعزام در سال ۱۳۶۵

اوایل سال ۱۳۶۵ به تیپ امیرالمؤمنین (ع) اعزام شدم. در آن سال فرمانده تیپ؛ محمد کرمی‌راد، مسئول ستاد؛ اله‌نور نوراله‌هی و مسئول بسیج هم عزیز تر دست بود.

من به عنوان مسئول کارگزینی بسیج در قرارگاه بانروشان مشغول به خدمت شدم. بعد از چهار ماه به عنوان مسئول مجتمع اینثارگران شهید یادگار امیدی به چنگوله اعزام شدم. در آنجا آقای نوری که هم اکنون وزیر آموزش و پرورش است از نیروهای بسیجی آموزش و پرورش استان ایلام بود که با ما در مجتمع شهید یادگار امیدی همکاری می‌کرد. مجتمع در سوله‌هایی بدون امکانات قرار داشت. در آنجا تعدادی از نیروهای سپاه و آموزش و پرورش خدمت می‌کردند و تعدادی ماشین تویوتا و آیفای برای آوردن غذا و سایر

امور در اختیارمان بود. هشت معلم از آموزش و پرورش آمده بودند که یکی از آنها همین آقای نوری بود. رزمندگانی که در خط مقدم بودند به آنجا می‌آمدند و امتحان می‌دادند.

سال تحصیلی ۶۵-۶۶ بود. رزمندگان دانش‌آموز که از قبل تجدید شده بودند در مجتمع حضور پیدا می‌کردند و برای اینکه از تحصیل جا نمانند امتحان می‌دادند. آنجا فقط برای دبیرستانی‌ها بود. امتحان نهایی از آنها می‌گرفتیم و گاهی از آموزش و پرورش استان هم مسئولینی به آنجا می‌آمدند و وضعیت را بررسی می‌کردند. تمام سختگیری‌هایی که در مدرسه بود در آنجا هم اجرا می‌شد. سؤالات در پاکت‌های مهر و موم شده به دست ما می‌رسید و ما در حضور رئیس آموزش و پرورش و یا نماینده او پاکت را باز می‌کردیم. رزمندگان کتاب‌های درسی را می‌خواندند ما فقط تاریخ امتحانات را از قبل اعلام می‌کردیم و بعد از آنان امتحان می‌گرفتیم.

مأموریت در سپاه دهلران

مدتی مسئول مجتمع شهید یادگار امیدی بودم سپس در سال ۱۳۶۶ به سپاه شهرستان دهلران معرفی شدم و به عنوان مسئول کارگزینی بسیج انجام وظیفه کردم. اکبر برخورداری به عنوان مسئول پرستلی بسیج، علیرضا بازدار مسئول بسیج و مهرعلی پارسه فرمانده سپاه عملیاتی دهلران بود. بعد از مدتی رحیم ملکی فرمانده جدید سپاه دهلران شد و من از کارگزینی به لجستیک سپاه دهلران معرفی شدم که با توجه به اینکه همسرم باردار بود دو روز مرخصی گرفتم و او را از زرین آباد به ایلام و منزل پدرش بردم که بچه دوم را به دنیا بیاورد. مردم ایلام به خاطر بمباران هوایی در اطراف شهر زیر چادر ساکن شده بودند. من همسرم را به خانواده پدرش سپردم. بعد از پایان مرخصی به محل خدمتم در دهلران برگشتم.

آن روز سخت

در بیستم تیرماه سال ۱۳۶۷ ارتش عراق در دهلران عملیاتی انجام داده بود و لشکر ۲۱ حمزه را مجبور به عقب‌نشینی کرده بودند. صبح روز بیست و یکم یک گردان از لشکر امیرالمؤمنین (ع) به کمک سپاه دهلران آمد. عبد سبزی فرمانده سپاه ایلام و رحیم ملکی فرمانده سپاه دهلران بود. به ما دستور پناه گرفتن در کوه‌های کنار آب گرم دهلران را داده بودند. من و احمد داراب‌زاده در لجستیک سپاه دهلران خدمت می‌کردیم باید وسایل و تجهیزات را به پای کوه می‌بردیم. در آنجا یک مقرر داشتیم که برای روزهای بحرانی درست شده بود تعدادی سنگر هم در آنجا آماده کرده بودیم. صبح شروع به کار کردیم. نمی‌دانستیم ارتش مجبور به عقب‌نشینی شده. تا غروب کار کردیم آخرین محموله را هم بار زدیم. احمد راننده بود

و من هم در کنارش نشسته بودم.

تویوتا را از تجهیزات و وسایل پر کردیم و از شهر بیرون زدیم. به پمپ بنزین که در خروجی دهلران به اندیمشک قرار داشت رسیدیم. می‌خواستیم بعد از پمپ بنزین وارد جاده خاکی شدیم که به سمت زاغهٔ مهمات برویم. کمی بعد توسط عراقی‌ها محاصره شدیم و من از ناحیهٔ پا و سر زخمی شدم.

آن روز سخت‌ترین روز زندگی‌ام بود و هیچوقت از خاطرم نمی‌رود. قبل از اینکه ما را اسیر کنند چند ورق کاغذ و کارت در جیبم بود آنها را سریع در زیر خاک پنهان کردم.

من لباس بسیجی خاکی‌رنگ کره‌ای بر تن داشتم. یک چفیه دور گردنم بسته بودم و محاسنم هم بلند بود. لباس‌هایم گویای این بود که سپاهی هستم. غروب بود آنها قصد کشتن ما را داشتند اما چون رزمندگان ما به سمت آنها تیراندازی می‌کردند و آنها باید سریع‌تر محل را ترک می‌کردند ما را نکشتند.

یک تانک و یک نفربر نزدیک ما بود. ما را سوار نفربر کردند. یک انگشتر و یک ساعت همراهم بود. یکی از نیروهای عراقی

به من اشاره می‌داد که انگشتر و ساعت را به او بدهم! یک نفر دیگر هم همین تقاضا را داشت. آنها سر این مسئله دعوایشان شد. یک نفر از تانک بیرون آمد گویا فرمانده آنان بود. گفت: آنها را بیاورید پایین و به رگبار ببندید. احمد عربی متوجه می‌شد و برای من ترجمه می‌کرد. یکی از آنها فکر می‌کنم شیعه بود گفت: آنها را نکشید گناه دارند.

بین آن دو سر کشتن ما بحث پیش آمد. در این حین نیروهای خودی که پای کوه بودند چند خمپاره شلیک کردند نیروهای عراقی ترسیدند و نزدیک به یک کیلومتر از جاده خاکی به طرف جاده آسفالت عقب‌نشینی کردند به آنجا که رسیدیم دیدم سی نفر را اسیر کرده‌اند که غیرنظامی، ارتشی، بسیجی و ... بودند. ما را با آن سی نفر به آشپزخانه موسیان منتقل کردند. موسیان و دهلران در تصرف دشمن بود.

در آن آشپزخانه تعداد اسرا به ۱۶۰ نفر می‌رسید. تا صبح آنجا بودیم. در بین راه دستهایمان را بسته بودند اما در آشپزخانه آنها را باز کردند.

پنجره آشپزخانه حفاظ داشت. پای راستم گلوله خورده بود. برای جلوگیری از خونریزی محل اصابت گلوله را با چفیه محکم بسته بودم. من لاغر بودم به احمد گفتم: من می‌توانم از این روزنه خارج بشوم تو هم می‌توانی از اینجا خارج شوی که با هم فرار کنیم؟ احمد اجازه نداد. گفت: تو زخمی هستی و اینجا هم نیاز است و عبور از آن خیلی سخت، فرار کار عاقلانه‌ای نیست. من به حرف احمد گوش دادم و آن شب تا صبح با آن همه اسیر در آشپزخانه موسیان ماندیم. صبح زود در را باز کردند. ما را سوار ماشین کردند و به پشت خط بردند. در بین اسرا به جز احمد کس دیگری را نمی‌شناختم همه غریبه بودند تعداد زیادی از اسرا زخمی بودند.

در طول مسیر اسارت از دهلران تا بغداد در آن گرمای سوزان
خبری از آب نبود.

از دهلران تا العماره چهار- پنج دژبانی وجود داشت که به هر
کدام می‌رسیدیم مشخصات کامل ما را می‌گرفتند. اول اسم پدر بزرگ
بعد پدر و بعد هم اسم خودمان را می‌پرسیدند برای اینکه به
پاسدار بودمان شک نکنند می‌گفتیم از نیروهای یگان مرزی
دهلران هستیم. با آیفا ما را تا العماره رساندند. در آنجا اسرای
زیادی دیده می‌شدند. دستهایمان را بسته بودند اما چشم‌هایمان
باز بود. پانزده تانکر پانصد لیتری را پر از آب کرده بودند اما هیچ
شیر آبی روی آنها وجود نداشت و ما مجبور بودیم لباس‌هایمان را
در آن آب خیس کنیم و آبش را در دهان بچکانیم.

در بین اسرا یک خانواده شامل پدر و دو پسر و دامادش اسیر شده بودند. دامادِ زخمی روی برانکارد بود بقیه به او کمک می‌کردند. در آنجا با صحنه‌های بسیار تلخی مواجه شدم که هیچوقت از خاطرم محو نمی‌شود و بیشتر اوقات آنها را برای خود ناخواسته یادآوری می‌کنم.

روز دوم اسارت بود و تشنگی ما دو چندان شده بود. من و احمد موفق نشدیم آب بخوریم چون بسیار شلوغ بود. شقاوت حزب بعث، العماره را برای ما کربلا کرد. نمی‌دانم در آن روز چند نفر از شدت تشنگی به شهادت رسیدند همین را می‌دانم که آنجا برای ما کربلا شده بود و آب فرات در دست شقی‌ترین مردان یعنی حزب بعث بود. آن شب را هم در یک سوله در العماره به سختی گذراندیم در حالی که حتی جای کافی برای خوابیدن نداشتیم.

روز سوم اسارت ما را سوار اتوبوس کردند و به بغداد بردند. در بین راه در هر دژبانی که ما را پیاده می‌کردند حسابی کتکمان می‌زدند. آنها یک تونل از نیروهای چماق به دست تشکیل می‌دادند و از اول تونل تا آخر تونل ما را کتک می‌زدند. احمد به من گفت: من دیگر تحمل کتک خوردن ندارم چند روز است که هیچ آب و نانی هم نخورده‌ایم وقتی که خواستیم از تونل رد شویم تو که زخمی هستی من تو را به دوش می‌گیرم تا حداقل کمتر کتک بخوریم.

در بغداد از ماشین پیاده شدیم. احمد مرا کول کرد فکر می‌کردیم آنها به ما رحم می‌کنند. هنوز به وسط تونل نرسیده بودیم که شروع کردند به کتک زدن ما. آنها چنان وحشیانه ما را کتک

می‌زدند که احمد نتوانست دوام بیاورد و ناچار در وسط تونل مرا رها کرد و رفت. ضربات شلاق را توانستم تحمل کنم اما وقتی که با چماق به دماغم زدند خون از آن فواره زد و بیهوش شدم. زمانی که به هوش آمدم بیرون از تونل بودم. نمی‌دانم سربازان عراقی مرا از آنجا جابه‌جا کرده بودند یا اسرا. استخوان بینی‌ام شکسته بود و خونش بند نمی‌آمد. احمد و چند اسیر دیگر هم بالای سرم بودند. فقط احمد را شناختم. احمد به من گفت: الان تو را صدا می‌زنند. مبادا بروی. به خاطر لباس تو را شناسایی می‌کنند و از ما جدا می‌شوی.

احمد شنیده بود که مرا به عنوان پاسدار صدا زده‌اند. من بسیار تشنه بودم، می‌خواستم از سربازان تقاضای آب بکنم اما هشدار احمد را جدی گرفتم و به همان حالت تشنگی ماندم تا اینکه شنیدیم می‌خواهند مجروحان را به موصل ببرند. موصل هوایش خنک‌تر بود. ما را به اردوگاه موصل ۳ بردند. احمد به من کمک کرد تا با هم سوار اتوبوس شدیم. به موصل رسیدیم.

در آنجا در هر سوله یا اردوگاه هزار نفر اسیر وجود داشت. آسایشگاه ۱ را به ما دادند. تقریباً ۱۵۰ نفر بودیم. در آنجا ما را به صف کردند که برایمان سخنرانی کنند.

روز چهارم اسارت بود. اولین بار بود که یک افسر عراقی با زبان نرم و در آرامش با ما صحبت می‌کرد. چون چندین روز بود که مدام هم شکنجه می‌شدیم و هم توهین و ناسزا می‌شنیدیم. او گفت: شما مهمان ما هستید شما ما را اذیت نکنید ما هم شما را شکنجه نمی‌دهم. به زودی صلیب‌سرخ هم می‌آید و آنها نامه‌هایتان را به دست خانواده‌هایتان می‌رسانند.

یک مترجم به نام صالح داشتیم، اهل اهواز بود سخنان عراقی‌ها را برایمان ترجمه می‌کرد. من دوست داشتم سریع‌تر نامه بنویسم

تا خانواده‌ام از احوال من جويا شوند و بدانند که زنده‌ام. دخترم معصومه تازه به دنیا آمده بود و من نگران خانواده‌ام بودم. می‌خواستم بپرسم چند روز طول می‌کشد که نامه به دست خانواده‌ام برسد. خیلی منتظر ماندم اما کسی این سؤال را از آنها نپرسید. با همان لباس بسیجی و آن ریش بلند، از جایم بلند شدم و گفتم: آقا صالح! از او بپرسید اگر ما نامه بنویسیم چه مدت طول می‌کشد که به دست خانواده برسد؟ صالح صحبت مرا به افسر انتقال داد. افسر متوجه من شد و تشر زد که این پاسدار خمینی است او را به مکان دیگر منتقل کنید.

همگی به من نگاه کردند. در بین اسرا چند روحانی و چند پاسدار داشتیم که هنوز شناسایی نشده بودند. آنها لباس‌هایشان را درآورده بودند و فقط با لباس زیر می‌گشتند. من فرصت لباس عوض کردن نداشتم.

افسر رفت و مأمور عراقی اسم مرا یادداشت کرد که صبح روز بعد جابه‌جایم کنند. آن شب اسرا برای دلداری دادن به من آمده بودند. آنها می‌گفتند: خودت را ناراحت نکن. تا صبح بیدار بودیم

و گریه کردیم و حرف زدیم. وصیت کردم و همه برایم دعا کردند. خودم هم با خدا راز و نیاز کردم. صبح شد. مأمور آمار آمد. اسم همه را خواند اسم مرا هم خواند اما واکنشی نشان نداد. متوجه شدیم آن مأمور که دیروز اسم مرا یادداشت کرده بود به مرخصی رفته و صبح برای آمار گرفتن نیامده بود. به آسایشگاه برگشتیم همه خوشحال شدند و گفتند: توکل بر خدا امروز که تو را نبردند فردا هم خدا کریم است. دو روز گذشت و از آن افسر خبری نشد. روز دوم برای ما لباس آوردند.

اردوگاه ما سه طبقه بود. در طبقهٔ دوم و سوم نیروهای عراقی مستقر بودند ما هم در طبقهٔ زیرین بودیم.

به هر ده نفر یک تیغ دادند و گفتند: حمام کنید و ریش و موهای خود را از ته بزنید. به دلیل اینکه نمی‌خواستند اسیر با لباس شخصی فرار کند همه لباس اسارت زردرنگ بر تن کردیم هدف آنها این بود که همه لباس یکدست داشته باشند و حتی گفته بودند اگر یک زیر پیراهن شخصی هم بر تن داشته باشید شما را اعدام خواهیم کرد. من از خدا می‌خواستم زودتر لباس‌هایم

را عوض کنم.

من هنوز هم با دو مشکل مواجه بودم یکی اینکه اسمم هنوز در لیست باقی مانده بود و دیگر اینکه یک خالکوبی روی دستم داشتم. قبلاً بالاتر از مچ دستم نوشته بودم "عشق شهادت" زمان وضو گرفتن حتی از اسرای ایرانی هم آن را پنهان می‌کردم چون بعضی از اسرای ایرانی متأسفانه جاسوس بودند و گزارش می‌دادند. یک ماه به همین منوال گذشت. بازجویی نمی‌شدیم اما در آن کمپ و بین آن صد نفر همه فهمیده بودند که من نیروی سپاه هستم.

بالاخره نیروهای صلیب سرخ به اردوگاه آمدند و این یک امید تازه بود برای ما. از مترجم خواستم که مرا ببرد پیش مسئول گروه صلیب سرخ. به آنها گفتم که مشکل دارم و ممکن است مرا جابه‌جا کنند زیرا اسم مرا در یک لیست مخصوص نوشته‌اند و دوم اینکه خالکوبی (عشق شهادت) که برای آنها یک مورد سیاسی است روی دستم دارم از آنها پرسیدم که عاقبت من چه می‌شود؟ آنها اسم مرا یادداشت کردند و گفتند: نگران نباش اگر هم جاییت را عوض کردند چون پیش ما کد داری حتی اگر تو را بکشند باز هم باید قبر تو را نشان بدهند و این هزار نفر هم باید مرگ طبیعی تو را تأیید کنند. من با شنیدن سخنان آنها دلگرم شدم. نامه‌های زیادی نوشته بودم ولی به ایران ارسال نمی‌شد و من از

طریق احمد و عباس پیرمحمدی برای خانواده‌ام نامه می‌فرستادم. عباس اهل آبدانان بود و به خاطر اینکه سواد کمی داشت من برایش نامه می‌نوشتم. اسم خودم را هم پایین نامه‌های آنها می‌نوشتم و پدرم از زرین‌آباد به آبدانان می‌رفت و از خانواده عباس جویای حال من می‌شد.

پس از آزادی فهمیدم که خانواده‌ام نامه‌های زیادی برای من فرستاده‌اند اما به دست من نمی‌رسید. تمام نامه‌های من همراه آخرین نامه‌ام که در یک ماه آخر اسارتم نوشته بودم به منزل رسید تا پیش از آن پدرم از طریق خانواده‌های احمد، عباس و پاسدار محمدعلی افسرده از من خبر می‌گرفت. محمدعلی شوهر خواهر احمد بود و پدر من از طریق خانواده او هم جویای احوال من می‌شد لازم می‌دانم از خانواده‌های محترم این عزیزان تشکر کنم و خدا را شاکرم که تا پایان اسارتم توانستم در کنار دوستانم از جمله احمد داراب‌زاده و عباس پیرمحمدی در اردوگاه ۳ موصل عراق بمانم.

اسرا به صورت گروهی مدام شکنجه می‌شدند گاهی اوقات این کار به سه بار در روز می‌رسید. به صورت انفرادی هم کم پیش می‌آمد کسی شکنجه نشود یکی از شکنجه‌های آنها این بود که در گرمای سوزان تابستان اسیر را مجبور می‌کردند که جلوی آفتاب به حالت آماده‌باش رو به نور خورشید ساعت‌ها بایستد. اسیر باید ساعت‌ها مستقیم به نور خورشید نگاه می‌کرد تا جایی که از هوش می‌رفت. در سرمای زمستان اسیر را در حوض آب سرد می‌گذاشتند و با کابل به بدنش ضربه می‌زدند. بر روی پوست بدن اسرا اتوی داغ می‌گذاشتند تا به کشور و نظام خود توهین کند؛ اما آنها در برابر این همه شکنجه مقاومت می‌کردند و با

توسل به خدا و معصومین و با صبر و شجاعت در طول مدت اسارت شلاق، زخم و حبس انفرادی را تحمل می‌کردند و هرگز به وطن خود و نظام پشت نکردند و با کوله‌باری پر از خاطره آبرومندانه به وطن بازگشتند.

در اردوگاه کم پیش می‌آمد بیکار باشیم. کتابخانه داشتیم. کتاب‌هایی که مضمون آنها انقلابی بود مخصوصاً کتاب‌های امام ممنوع بودند اما قرآن، صحیفه سجادیه، نهج البلاغه و کتب انگلیسی، آمریکایی، فرانسوی و... در کتابخانه وجود داشت. خیلی از اسرا در آنجا پنج- شش زبان خارجه را یاد گرفتند. در بین اسرا دکتر و مهندس و تحصیلکرده زیاد داشتیم. آنها بر زبان انگلیسی و آلمانی مسلط بودند و آن را به اسرا یاد می‌دادند. بعضی از اسرا تا پایان اسارت هفت زبان مختلف آموختند. من در آنجا به بیسوادها خواندن و نوشتن یاد می‌دادم. یکی از سوادآموزانم گُرد بود و لهجه بسیار غلیظی داشت نه کردی ما را درست متوجه می‌شد و نه می‌توانست فارسی صحبت کند به طوری که ما فکر می‌کردیم او

لال است. خیلی با او کار کردیم تا زبان فارسی را یاد گرفت. او هم سرباز لشکر ۲۱ حمزه بود. بعد از اینکه باسواد شد دوست داشت که زبان انگلیسی بیاموزد و تا حدودی هم موفق شد. ما در آن کمپ به همدیگر درس می‌دادیم. دعای کمیل را در خفا می‌خواندیم. یکی از اسرا مسئول عقیدتی بود. او تمام دعای کمیل را حفظ کرده و آن را به طور کامل روی کاغذ برایم نوشت. کاغذ یادداشت را خود عراقی‌ها به ما می‌دادند که در طول اسارت نامه بنویسیم. یک فروشگاه داشتیم به نام حانوت که از آن به وسیله بن‌هایی که داشتیم خرید می‌کردیم. ارزش بن ما ماهیانه هر نفر ۱۵۰۰ فِلس بود. با آن پول تقریباً چهار بسته سیگار می‌توانستیم بخریم اما من به جای سیگار، بیسکویت سوزن و نخ و از این چیزها می‌خریدم.

یک روز مسئول کتابخانه مرا صدا زد. من فکر می‌کردم مربوط به نامه‌هایی است که برای خانواده‌ام می‌نویسم اصلاً به خالکوبی روی دستم فکر نکرده بودم چون من دستم را از همه پنهان می‌کردم.

به کتابخانه رفتم یک افسر عراقی از من پرسید: تو تا حالا چند عراقی را کشته‌ای؟ من جواب ندادم. گفت: راستش را بگو. گفتم: من هیچ کس را نکشته‌ام. از شغلم پرسید. گفتم: سرباز هنگ مرزی هستم. گفت: روی دستت چه نوشته‌ای؟ آستین دست راستم را بالا بردم. او گفت: دست چپت را نشان بده. بالاخره آن نوشته را دید و گفت: یک هفته فرصت داری که عشق شهادت را پاک کنی! من مقاومت کردم و آن را پاک نکردم.

یک هفته تمام شد و دوباره مرا صدا زدند گفتند: چرا پاک نکردی؟ و من از جواب دادن طفره رفتم. یک هفته دیگر به من فرصت دادند. دوباره صدایم زدند. پرسیدند: چرا پاک نکردی؟ گفتم: این پاک نمی‌شود تنها راهش این است که دست مرا قطع کنید. آنها به دستور افسر عراقی مرا مقداری شکنجه کردند. پا و بینی‌ام به شدت ورم کرده بود به همین خاطر رهایم کردند. این ایستادگی و مقاومت در اردوگاه‌های مخوف عراق باعث شد که من با همان خالکوبی (عشق شهادت) آبرومندانانه و سرافراز به کشورم برگردم.

در سال ۱۳۶۹ اعلام کردند که قرار است اسرا را آزاد کنند. یک ماه مانده بود که تبادل اسرا شروع شود. کم کم با هم خداحافظی کردیم. اسم و آدرس یکدیگر را گرفتیم. ما هفتمین گروهی بودیم که آزاد شدیم. در گروه ما یک گروهبان بسیار شجاع وجود داشت که اهل کرمانشاه بود. او از نیروهای لشکر ۲۱ حمزه و مسئول آموزش بود و اسم فرزندانش را روی دستش نوشته بود.

در ماه محرم مراسم سینه‌زنی داشتیم عراقی‌ها ناغافل سر رسیدند و سر او را به دیوار کوبیدند. زمانی که مراسم داشتیم معمولاً یک نفر را به عنوان نگهبان در پشت پنجره قرار می‌دادیم و یک نفر هم نوحه می‌خواند. برای دعای کمیل و قرآن خواندن هم نگهبان قرار می‌دادیم. نگهبانی که قرار داده بودیم دیر به ما ندا داد و

سرباز عراقی آمد و بعد از کتک زدن همه ما، سر منصوری را به دیوار کوبید. بعد از دو روز اعصاب و روانش به هم ریخت به طوری که با صدای بلند مرگ بر صدام می‌گفت.

منصوری حال خوبی نداشت. روز آزادی در اتوبوس با هم بودیم. از مسیر قصر شیرین می‌آمدیم. خانواده‌اش به استقبال آمدند و جویای احوالش شدند اما چون او مریض احوال بود فقط به آنها خیره شد و من هم نمی‌دانستم چگونه به خانواده‌اش بگویم که حال جسمی و روحی مناسبی ندارد. صحنه بسیار ناراحت کننده‌ای بود برای من.

در حین اسارت یک گلوله مستقیم به پای راستم برخورد کرده بود سر و بینی‌ام هم زخمی بود. در کمپ موصل بیمارستان داشتیم. تعدادی از اسرا پرستار و دکتر بودند. عراقی‌ها هم خودشان مسئول بودند. مرا به داخل درمانگاه بردند و درمان کردند اما کسانی که مشکل حاد داشتند به خارج از اردوگاه می‌بردند.

سیدعلی‌اکبر ابوترابی از اسرای جنگ تحمیلی بود. او یک روحانی مجاهد و نستوه بود. زمانی که اسرا می‌خواستند با او در پاره‌ای از امور تبادل نظر داشته باشند از طریق بیمارستان به ایشان خبر را می‌رساندند. مثلاً از اسرای که در بیمارستان بودند در مورد وضعیت کمپ‌های دیگر می‌پرسیدیم یا اینکه گزارش کمپ خودمان را به آنها می‌دادیم.

در بین جمعیت هزار نفره اردوگاه یک نفر مسئول کمپ بود که خودمان او را انتخاب می‌کردیم. مثلاً آسایشگاه ما ده گروه ده نفره بود که در مجموع صد نفر می‌شدند و من مسئول یک گروه بودم. افراد هر گروه کنار هم می‌خوابیدند. به اندازه دو موزائیک جا برای خواب داشتیم. پتو را چهارتا می‌کردیم و به عنوان تشک پهن می‌کردیم.

هر آسایشگاه یک مسئول داشت. در آن کمپ ده آسایشگاه وجود داشت و بین این ده آسایشگاه یک نفر بود که مسئول کل کمپ بود. این مسئول با مسئول کل آسایشگاه‌ها جلسه می‌گذاشت. مسئول هر گروه باید در جلسه حاضر می‌شد. مشکلات را بررسی و اسامی جاسوس‌ها را گزارش می‌دادیم سپس هرکدام به بالادست خود گزارش‌های لازم را می‌رساندیم. مثلاً قرار می‌گذاشتیم که فردا همه نظافت کنند من هم به گروه خودم می‌گفتم فردا باید نظافت کنید. این دستور را مسئول کمپ که ایرانی بود به ما می‌رساند و او هم از مسئول کمپ که عراقی بود دستور می‌گرفت. برای برقراری نظم باید اینکارها را می‌کردیم. مشکلاتی که در مورد

غذا بود و یا اینکه بعضی مواقع عراقی‌ها بدون هیچ دلیلی ما را اذیت می‌کردند اینها را به مسئول خود گزارش می‌دادیم که حرف ما را به مسئول کمپ برساند. اگر لازم بود از طریق مسئول اردوگاه که ایرانی بود به صلیب سرخ گزارش می‌شد.

یک نقاش ماهر داشتیم. یک روز مسئول کمپ که ایرانی هم بود به ما می‌گفت: بدون اینکه عراقی‌ها متوجه بشوند به نقاش گفته‌ام عکس صدام و عکس امام خمینی (ره) را نقاشی کند. آن نقاش زیرکانه دو تصویر را بر روی یک کاغذ کشید که اگر قرار بود آن را پاره کنند عکس صدام هم پاره شود! برای هر آسایشگاه یک عکس کشیده شده بود و همزمان در تمام آسایشگاه‌ها نصب کردند. عراقی‌ها زمانی که فهمیدند بسیار تشر زدند اما آن را نتوانستند پاره کنند به همین دلیل عکس را با خود بردند.

دو تن از اسرای لر و عرب گاهی اوقات جاسوسی می‌کردند و این دردسر ایجاد می‌کرد خلاصه مسئول کمپ گفت: فردا ساعت هشت زمان هواخوری بروید بریزید روی سر این دو نفر و آنها را

کتک بزنید. صبح وقت هواخوری دیدم که آن دو نفر در گوشه حیاط در محاصره دیگر اسرا قرار گرفته‌اند. عراقی‌ها فوری آنها را بردند که آسیب نبینند و آن دو دیگر به آن کمپ برنگشتند.

در اواخر اسارت برای ما تلویزیون نصب کردند البته ما فقط صدایش را می‌شنیدیم و فقط اخبار عربی از آن پخش می‌شد. آنها خودشان همزمان همه تلویزیون‌ها را روشن یا خاموش می‌کردند. زمانی که اخبار پخش می‌شد نهایت استفاده را از آن می‌بردیم. اخبار را خلاف واقع به ما می‌رساندند که ما روحیه‌مان را از دست بدهیم. روزی که رحلت حضرت امام را اعلام کردند بدترین روز اسارت و زندگی ما بود. بعد از اینکه آن خبر جانسوز را از طریق بلندگو شنیدیم در داخل آسایشگاه برای ایشان مراسم عزاداری گرفتیم. اسرا دسته دسته می‌آمدند و به یکدیگر تسلیت می‌گفتند. در اسارت دو وعده غذا یعنی صبحانه و نهار به ما می‌دادند. صبحانه معمولاً عدسی و نان بود. نهار هم آبگوشت بدون گوشت.

ما کمی از خوراک صبحانه را نگه می‌داشتیم. داخل نان صمون را پاک می‌کردیم و با آب آبگوشت و محتویات داخل صمون خمیر درست می‌کردیم و با آن برای شب کتلت می‌پختیم.

کاک اسماعیل یک آشپز ماهر اهل سنندج بود که با همان خمیر، کتلت‌های خوشمزه درست می‌کرد. او در گروه ده نفرهٔ من بود و زیاد به ما کمک می‌کرد. هم اکنون در آموزش پرورش استان کردستان مشغول به خدمت می‌باشد و زندگی موفق‌تری دارد.

ما خودمان چای‌ساز برقی درست کرده بودیم و چای دم می‌کردیم. یک فلاکس برای نگهداری آب به ما داده بودند که ما آن را با یک لولهٔ باریک مسی به چای‌ساز تبدیل کرده بودیم.

روز ۲۴ مردادماه سال ۱۳۶۹ به یادماندنی‌ترین روز در زندگی من و سایر اسرا بود. در آن روز صدایی از بلندگو در محوطه اردوگاه پخش شد که نوید آزادی می‌داد. ابتدا اعلام شد تا لحظات دیگر پیام مهمی از طرف رئیس‌جمهور عراق؛ صدام حسین پخش خواهد شد. خبر مورد نظر خبر آزادی اسرا بود. گفتند آماده رفتن شوید از فردا تبادل اسرا شروع می‌شود. اسرا همه شاد بودند و همدیگر را در آغوش می‌گرفتند. به یکدیگر تبریک می‌گفتند و آدرس و شماره تلفن همدیگر را یادداشت می‌کردند.

من در یکم شهریور سال ۱۳۶۹ از طریق مرز خسروی به ایران آمدم و همانند سایر آزادگان پس از گذراندن دوره قرنطینه به آغوش خانواده‌ام بازگشتم. صارم طهماسبی اولین نفری بود که از طرف

سپاه ایلام به استقبال ما آمده بود او هم از آزادگان سرافراز بود و به دلیل جراحی‌اش یک‌سال زودتر از ما تبادل شده بود.

محسن رضایی که فرمانده وقت سپاه بود در قصرشیرین برای ما سخنرانی کرد. او با هواپیما آمده بود. برادرم داراب هم جزء اولین نفراتی بود که توانست به دیدار ما بیاید. چون ما قرنطینه بودیم فقط نظامی‌ها اجازه داشتند که ما را ملاقات کنند. برادرم با وساطت بچه‌های سپاه توانسته بود بیاید داخل. به من گفتند که ملاقاتی داری. داراب بسیار زرنگ بود بچه‌ها وقتی او را دیدند تعجب کردند که چطور وارد قرنطینه شده است.

چند روزی در قرنطینه بودیم. واکسن‌ها و معاینه و بازجویی‌ها انجام شد. بعد از آن ما را به ایلام فرستادند. ساعاتی در هلال احمر ایلام بودیم. احمد هم همراهم بود.

یک ملاقات کوتاه در ایلام با خانواده عموحسن و اقوام داشتم و خیلی سریع سوار ماشین هلال‌احمر شدیم و به سمت دهلران رفتیم. مردم زرین‌آباد و دهلران در سه راهی کاور به استقبال ما آمده بودند آنها احمد را راهی دهلران کردند و من هم به سمت

زرین آباد رفتم.

همسر و فرزندانم هم از ایلام به زرین آباد آمدند. قبل از اینکه من به زرین آباد برسم آنها به پیشوازم آمدند. همسر و خانواده عمویم در آن مدت زحمت زیادی کشیده بودند از جمله نگهداری دو فرزندم به طوری که آنها پدربزرگشان را پدر خطاب می کردند. وقتی به خانه رفتم دخترم وقتی مرا دید از مادرش پرسید: این غریبه کیست؟!

بعد از اینکه به وطن بازگشتم در سپاه دهلران مشغول به خدمت شدم. در سال ۱۳۷۱ از سپاه دهلران به سپاه ایلام آمدم و در آنجا ماندگار شدم که با انجام وظیفه در اوایل خدمت درجهٔ ستوان دوم گرفتم و بعد از چند سال به ترتیب درجات بعدی تا سرهنگ تمام را گرفتم و با درجهٔ سرتیپی بازنشسته شدم.

هم اکنون به عنوان پیشکسوت با سپاه و بنیاد شهید استان ایلام در پیام آزادگان در کنار برادر عزیزم حاج محمود منصوری انجام وظیفه می‌کنم.

درس را ادامه دادم. فوق دیپلم را در دانشگاه علوم پزشکی ایلام در رشتهٔ بهداشت محیط و لیسانس و فوق لیسانس را در رشتهٔ مدیریت در دانشگاه امام حسین (ع) اخذ کردم.

در حال حاضر فرزندانم همه تحصیل کرده و دارای مدارک عالی هستند. فرزند اولم مهندس فرزاد در وزارت نفت مشغول به خدمت می‌باشد. فرزند دومم معصومه مدرک فوق لیسانسش را از دانشگاه تهران گرفت و یک پسر به نام مهراز اخزری دارد که در این تاریخ (۱۷ مرداد ۱۴۰۱) که خاطراتم را می‌نویسم تولد دو سالگی او است. ان‌شاءالله بزرگ شود و خودش خاطرات پدربزرگش را بخواند. فرزند سومم رضا دکترایش را در دانشگاه صنعتی شریف گرفت و هم‌اکنون در وزارت نفت مشغول به خدمت است. فرزند چهارمم افسانه به عنوان یک پزشک به مردم خدمت می‌کند.

احداث باغ

بعد از آزادی در کنار سایر فعالیت‌های روزمره در زمین‌های اجدادی خود واقع در منطقه هشتاد منی مزیه ۱ اقدام به کاشت درخت و احداث باغ کردم که این اقدام دلیلی برای صلۀرحم و گردهمایی طایفه و اقوام علی‌الخصوص در فصل بهار و ایام نوروز شد. همچنین برای تشویق مردم شهر برای مهاجرت به روستا و یاد کردن گذشتگان و دید و بازدید اقوام بسیار تاثیرگذار بود.

۱. این منطقه در هفت کیلومتری ضلع غربی بخش زرین‌آباد در کنار جاده امامزاده سیدناصر الدین (ع) در شهرستان دهلران از توابع استان ایلام قرار گرفته است.

خدا را شاکرم که توانستم با وجود شکنجه‌های سخت در اردگاه حزب بعث بر سر عهد و ایمانم پمانم و با سرافرازی و سربلندی به کشورم برگردم.

با وجود اینکه تعداد زیادی از اسرا مجروح بودند و حتی قطع عضو شده بودند با استعانت خداوند متعال و متوسل شدن به امام حسین (ع) و حضرت ابوالفضل العباس (ع) هیچگاه تن به مذلت و خواری ندادند. هیچوقت برای احتیاجاتشان به سربازان و افسران عراقی التماس نکردند و شکنجه حزب بعث را تحمل کردند و روسفید شدند نسبت به کشور و امامشان وفادار ماندند و می‌مانند. اسرا سفیران انقلاب و کشور ایران بودند و در برابر شکنجه‌های دشمن مقاومت کردند و با سرافرازی تمام به وطن

بازگشتند و هم اکنون خود و فرزندانشان افراد موفقى در جامعه هستند.

پیوست‌ها





زنده یاد حلج علی خان خزری



از راست: مجید اخزری، روح اله باقری، کرمرضا رضایی
منطقه عملیاتی چنگوله- مجتمع شهید یادگار امیدی- سال ۱۳۶۵



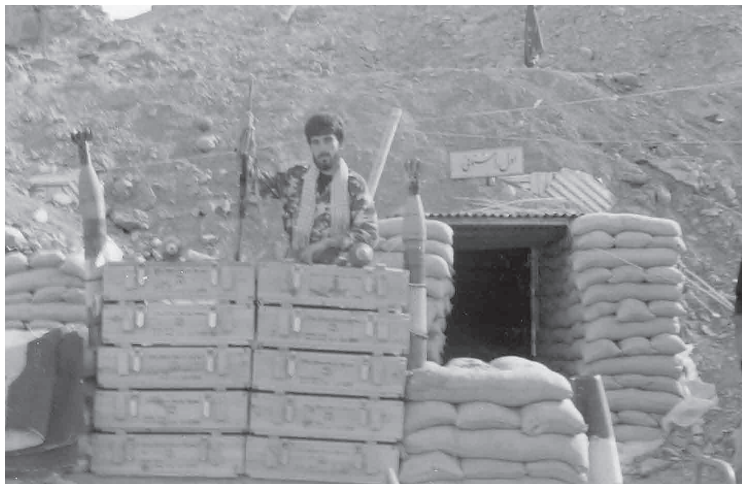
از راست: مجید اخزری، فرزند اخزری



نشسته از راست؛ نفر چهارم: مجید اخزری
اردوگاه شماره ۳ موصل



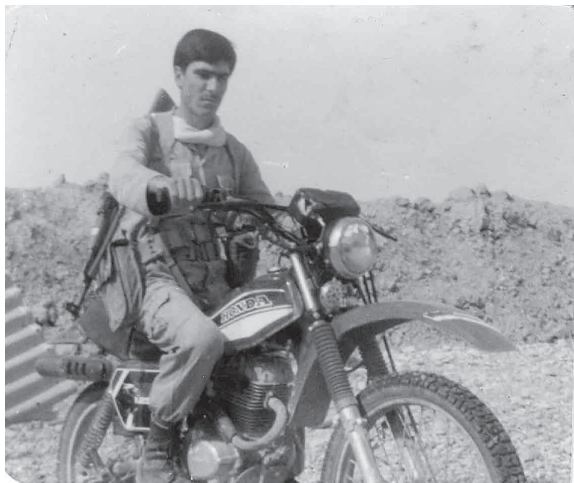
سال ۱۳۶۳ مدرسه فارابی زرین آباد
ایستاده از راست: سلیمانی، مجید اخزری، مرتضی موسوی، میرحسینی،
حشمت کاویانی، محمدسبحان حسینی(شعبان)، کریم مؤمنی، موسوی،
ستار باوی، حسینی، موسوی
نشسته از راست: نظر رستمی، اشرف جعفری، موسوی، حیدری، روح اله
باقری، شهید نصراللهی، کرمرضا صحرایلی، باقری



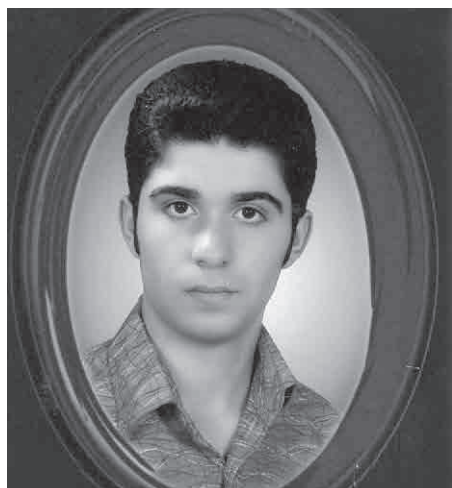
مجید اختری
منطقه چنگوله- سال ۱۳۶۵



مجید اختری
هفت کیلومتری زرین آباد- منطقه برزه هشتاد منی- سال ۱۳۸۶



رزمنده بسیجی نظر اختری
منطقه عملیاتی مهران- سال ۱۳۶۲



مهرز اختری



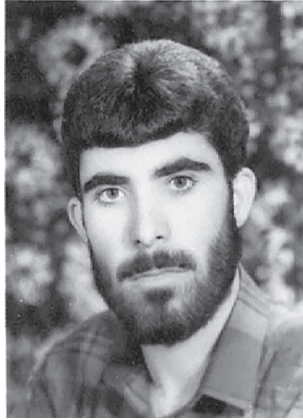
مجید اختری



مجید اختری و همسرش



مجید اختری



مجید اختری
سال ۱۳۶۴



حسن اختری

Prisoner of war number		014343	
حالة الأسير Prisoner's health		الاسم الكامل 1 اسم كامل مجدد اخزري	
في صحة جيدة Good health <input checked="" type="checkbox"/>		اسم الوالد 2 اسم والدي عبي	
مريض Sick <input type="checkbox"/>		اسم والدة 3 اسم مادم سرم	
مصاب بجراح خفيفة Slightly wounded <input type="checkbox"/>		تاريخ و محل الولادة 4 تاريخ و محل تولد ١٣٤٤	
مصاب بجراح خطيرة Severely wounded <input type="checkbox"/>		تاريخ و محل توقيف 8 تاريخ و محل توقيف ٢٢، ٢٣، ٢٧	
Nationality		Nationality	
الجنسية Nationality		الجنسية Nationality	
الرتبة Rank		الرتبة Rank	
سرناز		سرناز	
Serial number		Serial number	
7		7	
تاريخ و مكان القبض عليه 9 تاريخ و مكان توقيف عراق		تاريخ و مكان توقيف 9 تاريخ و مكان توقيف عراق	
Date and place of capture		Date and place of capture	
10		10	
مكان إيداع الأسير 11 مكان إيداع سوسن اردو ماه ٣٠		مكان إيداع الأسير 11 مكان إيداع سوسن اردو ماه ٣٠	
Place of detention		Place of detention	
Signature		Signature	
11		11	
تاريخ Date		تاريخ Date	
٧٧/٥/٥		٧٧/٥/٥	

٨٠

AKHIZARI MAJED

Date of Birth :	تاريخ تولد	تاريخ الولادة
Age :	7343	سن
POW Nr. :	رقم السجين	مكان السجين
014343	شماره زندانی	بازداشتگاه در



بوست

MESSAGE

پیغام

الرسالة

مخبریت نور چشم من فرزند من جناب آقای مجید از فرزندی عزیز از تبرک من سلام
 احوال و احوال پدرتان و خانواده را از من خبر کنید و در وقت من خبر دهید
 و اگر فرزندان شما را در این عالم پیدا کنید و اگر از ابراهیم و محمد و حسن و علی و غیره
 و همچنین از آن کتبی که در این نام جواب بر این آن میفرستید چون تا کتبی
 نامه ای از این فرزندان که در این نام بر این آن میفرستید و اگر در این
 امر است و غیر این است تا سلام من تمام فرزند من از تبرک من
 باشد که همین کتبی را از دست من با دست
 تاریخ ۱۴ فروردین ۱۳۰۸

محمد علی افشاری
 Date

REPLY - جواب

الرد

مخبریت نور چشم من جناب آقای علی از فرزندی عزیز از تبرک من سلام
 احوال و احوال پدرتان و خانواده را از من خبر کنید و در وقت من خبر دهید
 و اگر فرزندان شما را در این عالم پیدا کنید و اگر از ابراهیم و محمد و حسن و علی و غیره
 و همچنین از آن کتبی که در این نام جواب بر این آن میفرستید چون تا کتبی
 نامه ای از این فرزندان که در این نام بر این آن میفرستید و اگر در این
 امر است و غیر این است تا سلام من تمام فرزند من از تبرک من
 باشد که همین کتبی را از دست من با دست
 تاریخ ۱۴ فروردین ۱۳۰۸



CENTRAL TRACING AGENCY

اللجنة الدولية للطب الاحمر - كميته بين المللي صليب صرخ - INTERNATIONAL COMMITTEE OF THE RED CROSS

ژنوب سوئس - جنيف - سويسرا

GENEVA - (Switzerland)

ID NO 14343
شماره 14343

14343

SENDER

فرستنده

المرسل

Full name (as expressed locally) علي افندي

الاسم بالكامل (حسب العادة)
نام كامل (مصحح مادت مضمول)

Father's Name حاج بيگم

اسم الوالد

Full and present address of sender

صوان المرسل الحالي
نام وشماره كامل فرستنده

ایران - استان ایلام - شهرستان - ریزه - جاده -

FAMILY MESSAGE

پیغام خانوادگی

رسالة عائلية

ADDRESSEE

گیرنده

المرسل اليه

Full name (as expressed locally) علي افندي

الاسم بالكامل (حسب العادة)
نام كامل (مصحح مادت مضمول)

Father's name علي

اسم الوالد

Full and present address of addressee

صوان المرسل اليه الحالي
شماره كامل گیرنده

Please write very legibly

تمني است خوانا بنويسيد

الرجاء الكتابة بظ واضح جدا

اعتبار این کارت از تاریخ صدور به مدت ۵ سال میباشد.



بازان رهبران نامتند. نام عینی
کارت شناسایی جاذبان انقلاب اسلامی
استان: ایلام



این کارت بدون مهر و آبنام اعتبار ندارد.

تاریخ صدور	۷۹۰۹۰۱	شماره	۷۴۳۴۹۰
نام خانوادگی: اختری			
نام پدر: علی	نام: مجید		
تاریخ تولد: ۴۳/۰۳/۰۱	ش.ش: ۲۲۵		
درصد جانبازی: ۳۰	کد جانبازی: ۲۲۰۱۲۶۱۵۹۶		

CAPTURE CARD کارت مربوط به توقیف بطاقة اسر
INTERNATIONAL COMMITTEE کمیته بین المللی اللجنة الدولية
OF THE RED CROSS طابعا سرخ للصليب الاحمر
CENTRAL TRACING AGENCY (مخاطبت بپس) (مخفي من رسم البريد)

ایران - ایلام - شهرستان دهلران
Full address of family عنوان العائلة الكامل
روستای زرین آباد منزل عینی اختری

شماره تلفن
Phone number
رقم الهاتف

این وصیت‌نامه‌ها انسان را می‌بلرزاند و بیدار می‌کند
 امام خمینی

بیاورم که کرمیت المقتل
 با درود نژادان به رهبر انقلاب و سلام بر شهیدان
 راه حق و حقیقت و با آرزوی توفیق و پیروزی نهایی بگذرد
 استبداد جهانی برای زمین کماخبر بر زبان اسلام نه
 تراستند با یاری جنتی از لعل‌آداهای الهی
 بجای و زکار و غریب بنایستار را حیال به زانو در آورند
 نه تمام محاسبات شیطان آنها که فکر و خلیل
 نیست بهم بریزند دستان می‌دانند نه هیچ هر فرست
 و نبات و دعای آسم و بسته به همت و عشق و ولایت
 به هدف است و تولا است و یابی هر فرست و
 هر هدف در مسی الله قرار گرفته آن است هر

آزاده مجید اخبري

اسکان العالم

آئینس که جانس زادر راه خدا اهدا کرده برها منت دارد
امام خمینی

بسی سزاوار است که بگوئیم تا فرنگش الهی و همدانی
کو حیدری با شکر
به ندای هل من قاموا بیخبری حسین زمان ضعیف است
کسیک گنتم و به میهم بیاری توطان زنده شدیم
دستر مدرس را رها کردم چرخ مرگت را اسکا کردم و
میهم دهمتر از ملائکه بود منوره که در کلاهی دوم
دیوستان دردی خزانم و هوسین هم آهوز سار
این منطقه بودم این دستک را رها کردم و به دستک
مدرک ترک و هم ترک که اهدام تا بتوا تم خلافت به جامعه
خوبی بکم ولذا وصیت من به پدرگوانی و عزیزم: ای
پدرم، دست است که من در این زندان به تیر ناواهی بودی
تو صبی بگر بگویم که شما این پس میرت را بخش و
آنرا هدیه ایام خوب کن و وصیت بکنه به برالام

آزاده مجید اخزری

استان ایلام



مجید اخزری